آخرین گفت‌وگو با محمدکاظم توحیدی؛ جانبازی که دوم بهمن ۹۷ به قافله شهیدان پیوست

گرمای دست برادر شهیدم را روی شانه‌ام حس می‌کنم

سیدرضا آباقی - علی شیرین

خبر خیلی ناگهانی منتشر شد و به همان سرعت منقلب‌کننده بود. کمتر از دو ساعت قبل با نوید فرزند جانباز محمدکاظم توحیدی خداحافظی کرده بودم، اما سر شب توی گروه، خبر عروج پدرش را ناباورانه می‌خواندم. می‌دانستم پدرش جانباز شیمیایی و در بیمارستان بستری است اما تصور نمی‌کردم تا این حد حالش وخیم باشد. به اتفاق یکی از دوستان نوید پیش از بستری شدن شهید توحیدی مصاحبه‌ای با او انجام داده بودیم. وقتی خبر شهادتش را شنیدیم، تصمیم گرفتیم همان گفت‌وگو را پیاده و منتشر کنیم. متن زیر آخرین صحبت‌ها و روایت‌های شهید محمدکاظم توحیدی است.

بوی سیگار عراقی‌ها

اولین باری که به جبهه رفتم اواخر سال ۶۰ و ابتدای سال ۶۱ بود. چند بار توفیق داشتم که در جبهه‌ها باشم و بتوانم کار کوچکی انجام بدهم. دلیل جبهه رفتن‌مان این بود که بعد از انقلاب حضرت امام(ره) فرمودند هر کس می‌تواند اسلحه دست بگیرد باید برود و از وطنش دفاع کند. خب ما هم وظیفه خودمان دانستیم که برویم و دفاع کنیم و جلوی دشمن بعثی بایستیم. برای اولین بار در عملیات والفجر مقدماتی مجروح شدم، بار دوم در عملیات بدر در جایی بودیم به نام هورالعظیم نزدیک دجله، بار سوم عملیات کربلای ۴ و بار چهارم در کربلای ۵. سخت‌ترین جراحتی که خدا به من توفیق داد و جانباز شدم در عملیات کربلای ۵ بود. یک حمله شیمیایی گسترده بعثی‌ها داشتند که باعث شد دیگر نتوانم ادامه بدهم و برای مداوا به خارج از کشور اعزام شدم. هنوز هم درگیرش هستم. آن زمان یک جایی به نام اروند صغیر دیده‌بان بودم. یک دیدگاه داشتیم در اروند صغیر که بین ما و دشمن حدود ۳۰ متر فاصله بود. یعنی اگر آنها سیگار می‌کشیدند ما از آتش و بوی دود سیگارشان می‌فهمیدیم.

۱۸ روز در کما

کانالی مشرف به این منطقه بود که ما باید از داخل این کانال آهسته آهسته می‌رفتیم تا به دیدگاه‌مان می‌رسیدیم. چون این کانال پر از آب بود معمولاً ترجیح می‌دادیم هر طور که شده به شکل زیگزاگ از روی کانال حرکت کنیم و به دیدگاه برویم. همیشه بیسیم و امکانات دیده‌بانی داشتیم که روی دوش‌مان سنگینی می‌کرد. یک‌بار همین که بلند شدم و شروع کردم به حرکت کردن، دیدم دارند به طرفم تیراندازی می‌کنند. سعی کردم خیز بردارم و بپرم به دیدگاه‌مان که انفجاری رخ داد و دیگر نفهمیدم چه شد. نمی‌دانم چند دقیقه آنجا بودم. چشم باز کردم و فهمیدم شیمیایی زده‌اند. نهایتاً به وسیله یونولیت به بیمارستان صحرایی منتقلم کردند و چند روز آنجا بستری بودم. دوباره برگشتم به منطقه جنگی و چند روز دیگر ماندم اما دیدم دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم و دوباره اعزام شدم به بیمارستان صحرایی.

۱۸ روز در کما بودم تا اینکه به بیمارستان شهید بقایی اهواز منتقل شدم. آن موقع به خاطر اینکه امکانات پروازی نبود و حال من هم طوری بود که دکتر اجازه ترخیص نمی‌داد، امکان انتقال به تهران وجود نداشت اما فرمانده لشکر خودش آمد و رضایت داد و دو آمبولانس با تجهیزات پزشکی در اختیارم گذاشتند تا عازم تهران شوم.

زمستان بود، خیلی هم برف آمده بود. ۱۳ روز در بیمارستان شهید رجایی بستری شدم و کاملاً بیهوش بودم. روز چهاردهم به هوش آمدم. پزشک معالج گفته بود هیچ کاری نمی‌توانیم برایش انجام دهیم و خوب‌شدنی نیست. بعد هم متأسفانه همین آقای پزشک فرار کرد و به خارج از کشور پناهنده شد. گویا عمداً با جانبازان طوری برخورد می‌کرد که ناامید شوند یا اینکه امکاناتی در اختیارشان نگذارند. اما برخلاف گفته این آقای پزشک به واسطه امداد پزشکی سپاه اسناد و مدارک‌مان را فرستادند به چند کشور خارجی که سه کشور برای بستری شدن من پذیرش دادند. نهایتاً به اتریش اعزام شدم.

دوری از جبهه‌ها

مدتی در اتریش بودم و به ایران بازگشتم. کمی بهتر شدم ولی متأسفانه بعد از مدتی دوباره دیدم روز به روز بدتر می‌شوم، دوباره بچه‌های بنیاد شهید- آن موقع هم بنیاد شهید امکانات گسترده‌ای نداشت- گفتند می‌خواهیم به یک کشور دیگر اعزامت کنیم. راستش این مسئله برای خود من خیلی مهم نبود چون داشتم زندگی‌ام را می‌کردم. تنها ناراحتی‌ام این بود که نمی‌توانم به منطقه برگردم. بعدها در بیمارستان بقیه‌الله تهران موقتاً بستری‌ام کردند که بتوانند هر طور شده برایم اعزام به خارج از کشور بگیرند تا اینکه همان روزها فهمیدم قطعنامه پذیرفته شده و جنگ به اتمام رسیده است. پایان جنگ داستان خیلی غم‌انگیزی برایمان داشت. واقعاً روزی که اعلام کردند قطعنامه پذیرفته شده، روز عزای بچه‌های رزمنده بود. آن روز همه کارکنان بیمارستان خوشحال بودند ولی ما گریه می‌کردیم و البته گریه‌مان به‌خاطر این نبود که چرا جنگ تمام شد! گریه ما دلیل دیگری داشت.

شغل متناسب با روحیه

بعد از جنگ دنبال جایی بودم که با روحیه‌ام سنخیت داشته باشد. چند جا برای کار رفتم و کم کم هم می‌خواستم ازدواج کنم و همزمان دنبال کار می‌گشتم ولی می‌دیدم واقعاً یا در توان جسمی‌ام نیست یا از نظر روحی و روانی نمی‌توانم کار کنم. جاهایی می‌رفتم که اگر می‌دانستند جانباز هستم نگاه‌هایشان طور دیگری می‌شد. نمی‌توانستم عاطل و باطل باقی بمانم. از طرفی احساس می‌کردم بعد از جنگ باید سازندگی انجام شود و باید جایی بروم که مثمر باشم. از آنجایی که خداوند واقعاً خیلی به من لطف داشت جذب سازمان تبلیغات اسلامی شدم. قبل از این که به عنوان کارمند به سازمان وارد شوم، با آن آشنایی داشتم. حتی وقتی برای مداوا به خارج از کشور اعزام شده بودم با سازمان یک ارتباط تبلیغاتی داشتم. خلاصه وقتی قرار شد به شکل جدی در سازمان تبلیغات اسلامی فعالیت کنم دیدم شاید تنها جایی باشد که می‌توانم در آن کار کنم. آنجا افرادی بودند که هم از لحاظ روحی و هم از لحاظ اعتقادی مثل خودم بودند. حتی خیلی از همکارانم جانباز بودند. آن موقع همه بچه‌ها بسیجی‌وار کار می‌کردند. صبح زود می‌آمدند تا دیر وقت در سازمان بودند. خیلی از کارمندها شاید می‌توانستند بروند جاهای دیگر با درآمد خیلی بهتر مشغول کار شوند ولی می‌دیدند که کار کردن در جاهای دیگر از لحاظ روحی هیچ سنخیتی با آنها ندارد. خودم به شخصه همه زندگی‌ام را مدیون سازمان هستم. با اینکه جاهای دیگر می‌توانستم باشم که پول‌های آن‌چنانی داشته باشم ولی از موقعی که به سازمان رفتم برکتش را در زندگی‌ام احساس کرده‌ام.

سنگ صبور من!

سال ۷۰ ازدواج کردم و همسرم را از یک خانواده مذهبی انتخاب کردم. در واقع ایشان مرا انتخاب کردند. بارها و بارها دچار بحران‌های جسمی شدم و به خانمم التماس کردم برود ولی ایشان با جان و دل تا الان ماند و بچه‌های‌مان را بزرگ کرد. الحمدلله دو فرزند دارم که مثل دسته گل هستند.

> سال ۷۰ ازدواج کردم و همسرم را از یک خانواده مذهبی انتخاب کردم. در واقع ایشان مرا انتخاب کردند. بارها و بارها دچار بحران‌های جسمی شدم و به خانمم التماس کردم برود ولی ایشان با جان و دل تا الان ماند و بچه‌های‌مان را بزرگ کرد. الحمدلله دو فرزند دارم که مثل دسته گل هستند

شهید توحیدی در دوران دفاع مقدس

خدا را شکر می‌کنم که رهرو راه امام(ره) هستند. پسر بزرگم محمدنوید فعلاً هم در سازمان تبلیغات کار می‌کند. کارشناسی آی‌تی دارد و دخترم هم کارشناسی مامایی دارد. شکر خدا زندگی موفقی دارم. در طول این بیست و چهار، پنج سالی که متأهل شدم، تمام زحمات بر دوش همسرم بوده چون من واقعاً هیچ موقع توانایی ادامه زندگی را نداشتم و اگر همسرم کنارم نبود واقعاً نمی‌توانستم زندگی خوبی داشته باشم. خانمم همیشه می‌گوید احساس می‌کنم دارم به یک جانباز و به یک رزمنده خدمت می‌کنم. این از بزرگواری ایشان است. فرزندانم هم تصدیق می‌کنند که همسرم برای من خیلی زحمت کشیده است.

خداحافظی گرم

طبیعتاً جنگ لحظه به لحظه‌اش خاطره است. خاطرات تلخ و شیرین زیادی در جنگ وجود دارد اما خاطره‌ای که همیشه مقابل چشم من است، خاطره خداحافظی‌ام با برادر شهیدم است. اخوی من فرمانده گردان ابوذر در لشکر المهدی بود. در عملیات کربلای ۴ دیده‌بان بودم. در مقر گردان ابوذر نزد برادرم رفتم و دیدم نشسته و دارد مطلبی می‌نویسد، می‌گوید و می‌خندد و شوخی می‌کند. یقین دارم همان موقع همه بچه‌ها می‌دانستند که دیگر برنمی‌گردند و با روحیه عجیبی واقعاً شوریده بودند. برادرم تقریباً ۸، ۹ سال از من بزرگ‌تر بود. دستم را گرفت و گفت برویم بیرون. رفتیم کنار سنگرهای لب خط. برادرم گفت: می‌دانی که این لحظات کم از کربلا ندارد. فقط یک خواهش از تو دارم. گفتم: بگو برادرجان. گفت با اینکه امیدی به بازگشت ما نیست ولی یقیناً پیروزیم. یادت باشد اگر با پای خودمان برگردیم عقب واقعاً امام ما را نمی‌بخشد چون این عملیات شبیه جنگ اُحد است. گفتم حرف شما را روی چشمم می‌گذارم ولی ان‌شاءالله که به سلامتی برمی‌گردید. یک‌باره دستم را گرفت و نگاهم کرد. جذبه خاصی هم داشت. گفت: یعنی چه؟ گفتم: می‌گویم که ان‌شاءالله سالم برمی‌گردید و اتفاقی نمی‌افتد. گفت مگر قرار است برایمان اتفاقی بیفتد؟! بعد گفتم: نه ان‌شاءالله... و شروع کردم به توجیه کردن. قبلش به من گفته بود مطمئن باش آمدن و نیامدن ما نصرت اسلام است و پیروزی ماست. یقین داشته باش ما اگر تکه‌تکه هم بشویم انگار که به سلامت آمده‌ایم. عملیات شروع شد و برادرم به عنوان فرمانده گردان اولین کسی بود که از آب خارج شد. یک چهارلول مرتب داشت شلیک می‌کرد. بچه‌ها به زمین می‌افتادند. برادرم یک نارنجک انداخت. نارنجک دومی را که آمد بیندازد، ناگهان آن چهارلول به سمت برادرم برگشت و شروع کرد به شلیک کردن. برادرم نشست و تا من را دید با آن نیمه‌جانی که داشت گفت اینجا برای چه ایستادی؟ گفتم بیا به عقب منتقلت کنم. با همان صلابتی که داشت به من دستوری داد که هیچ‌وقت از ذهنم بیرون نمی‌رود. گفت: کار تو چیز دیگری است. حق نداری اینجا بمانی. خب ما هم دیده‌بان بودیم باید جلو می‌رفتیم. لحظه دردناکی بود. من در آن عملیات مجروح شدم و چند روز بعد فهمیدم به شهادت رسیده است. برادرم می‌گفت اگر ما تکه‌تکه شویم هم پیروزیم و هم سربلند. خدا را شکر می‌کنم که چنین برادری داشتم. هنوز گرمای دستش را روی شانه‌ام احساس می‌کنم. در آن عملیات ۱۱ نفر از خانواده ما شهید یا اسیر یا جانباز شدند. از جمله خواهرزاده‌ام که به اسارت درآمد. چهار سال اسیر بود و الحمدلله به وطن بازگشت.

پسرم را فرستادم پیش خدا

بعد از عملیات جرئت نمی‌کردم به عقب برگردم. احساس می‌کردم دارم روانی می‌شوم. بالاخره به شهرستان خودمان برگشتم. دیدم انگار آنجا عزاداری است. در این فکر بودم که الان چه می‌شود یا چه باید بگویم. سر کوچه‌مان پیرمردی را دیدم. سرم پایین بود. سلام کردم. پیچیدم که به خانه بروم مرا صدا زد. اول نشناختمش. خوب که نگاهش کردم دیدم پدرم است. پدر و مادرم در کمتر از ۴۰، ۴۵ روز واقعاً پیر و چروکیده شده بودند ولی همین که گفتم برادرم لحظه آخر به من گفت ما نباید ناراحت باشیم به‌خاطر همین یک جمله خدا می‌داند پدر و مادرم یک قطره اشک هم نریختند. تا ۱۲، ۱۳ سال بعد که چند تکه استخوان از برادرم آوردند. پدرم حتی استخوان‌ها را نگاه نکرد. با لبخند گفت این پسر من نیست. پسرم دو متر قدش بود حالا شما چهار تکه استخوان آورده‌اید می‌گویید این فلانی است. پدرم می‌گفت: من پسرم را فرستادم پیش خدا، دیگر نیاز ندارم که برگردد و خدا می‌داند این آبی بود که انگار روی آتش دل ما ریختند و خدا را شکر می‌کنم که چنین پدر و مادر و چنین خانواده‌ای دارم که تا این حد حامی انقلاب و رهبری و در واقع پیرو اسلام و انقلاب هستند.

سخن آخر شهید

متأسفم در این برهه زمانی که همه هجوم آورده‌اند به سمت شیعه و ولایت نمی‌توانم کاری انجام بدهم. گاهی فکر می‌کنم و با خود می‌گویم کاش الان توان داشتم و می‌توانستم وظیفه کوچکی را به عهده بگیرم. بعضی از همسنگرهای من امروز در سوریه می‌جنگند و مدافع حرمند. واقعاً خُرد می‌شوم وقتی نمی‌توانم کنار آنها باشم. فقط یک چیز که فراموش کردم قبلاً بگویم، الان اضافه می‌کنم. انگار کم‌کم جانبازان دارند فراموش می‌شوند و آن ارزش و اعتبار سابق را ندارند. حتی آن نهادی که مستقیماً مسئولیت شهدا و جانبازان را دارد انگار یادشان رفته کسانی در جامعه هستند که دارند درد می‌کشند، دارند با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند. درست است که افتخار می‌کنم جانباز هستم، درد می‌کشم و با افتخار این دردها را به جان می‌خرم اما به هر حال باید کسانی باشند که یک‌جورهایی حمایت کنند تا لااقل خانواده‌های‌مان یک نفس راحت‌تر بکشند ولی متأسفانه احساس می‌شود ما دیگر برایشان وجود نداریم، حتی دارو و درمان ما هم دیگر متأسفانه فراموش شده است. در جامعه بعضی وقت‌ها توهین‌هایی می‌شنویم که مطمئنم فقط به‌خاطر عده خیلی قلیلی است که این چیزها را اشاعه می‌دهند. به هر حال این دردی بود که یادم آمد بگویم.

گفت‌وگو

گفت‌وگوی «جوان» با برادر شهید مسعود نعیمی از نخستین شهدای سپاه

دانشجوی نخبه‌ای که در پاوه آسمانی شد

فریده موسوی

برادر شهید مسعود نعیمی می‌گفت: «زمانی که خیلی از روشنفکرنماها هم نمی‌دانستند کامپیوتر چیست، برادرم در رشته برنامه‌ریزی کامپیوتر تحصیل می‌کرد اما هیچ وقت پز تحصیلاتش را نمی‌داد و اصل و ریشه‌اش را فراموش نمی‌کرد. وقتی انقلاب پیروز شد، مسعود قید تحصیلات و آینده شغلی مناسب را زد و به عنوان یک پاسدار وارد میدان جهاد شد.» گفت‌وگوی ما با سعید نعیمی برادر بزرگ‌تر شهید مسعود نعیمی را پیش رو دارید.

نام شهید مسعود نعیمی برای مدت‌ها روی یک پایگاه بسیج در سرپل امامزاده معصوم تهران دیده می‌شد. همیشه کنجکاو بودم بدانم این شهید کیست و چه زمانی به شهادت رسیده که یکی از قدیمی‌ترین پایگاه‌های بسیج را به نامش کرده‌اند. از همان حوالی پایگاه پرس‌وجو کردم تا مغازه برادر شهید را نشانم دادند. مردی پا به سن گذاشته اما خوش‌برخورد که دقایقی در محل کارش همکلامم شد.

> این جوان انقلابی مثل خیلی از جوان‌های آن دوران تنها به خودش فکر نمی‌کرد. به این فکر می‌کرد که چطور می‌تواند از نهضت اسلامی دفاع کند وگرنه می‌توانست درس و تحصیل را بهانه کند و به جای تکه تکه شدن در پاوه، پشت میزهای درس دانشگاه بنشیند و پز تحصیلاتش را بدهد. او رفت تا ایران اسلامی پایدار بماند

دانشجوی نخبه

برادر شهید نعیمی می‌گفت: مسعود دو سال از من کوچک‌تر بود، متولد سال ۱۳۳۸. بچه درسخوانی بود و سال ۵۶ در ۱۸ سالگی وارد دانشگاه ملی سابق (شهید بهشتی) شد. در رشته برنامه‌ریزی کامپیوتر تحصیل می‌کرد اما هیچ وقت جذب جریان‌های روشنفکری و چپ که آن زمان در دانشگاه‌ها فعالیت می‌کردند، نشد. اعتقادات مذهبی بالایی داشت و با شروع نهضت حضرت امام، به مبارزات انقلابی پرداخت. برادرم یک نخبه به تمام معنا بود. سال ۵۴ وقتی فقط ۱۶ سال داشت، یک کتابخانه به نام باقرالعلوم در محله‌مان تأسیس کرد و کتاب در اختیار بچه‌های محله قرار می‌داد. بعدها که مبارزات انقلابی اوج گرفت، در همین کتابخانه نوارها و اعلامیه‌های امام را پخش می‌کرد. یادم است صدای حضرت امام را از نوار پیاده می‌کرد و در اختیار دیگران قرار می‌داد. سر نترسی داشت و از دستگیری و زندان واهمه‌ای نداشت.

پاسدار دوره اولی

برادر شهید ادامه می‌دهد: وقتی انقلاب پیروز شد، مسعود در کمیته فعالیت می‌کرد. سپاه که تشکیل شد، جزو پاسدارهای دوره اولی به این نهاد انقلابی پیوست. اول در پادگان ولیعصر(عج) بودند و بعد به مقر خلیج در خیابان پاسداران رفتند. آنجا یک گردان ویژه به فرماندهی شهید اصغر وصالی تشکیل شد که برادرم هم به عضویت آن درآمد. این گردان به عنوان یکی از اولین نیروهای اعزامی سپاه به کردستان اعزام شد تا در فرونشاندن غائله آنجا به نیروهای ارتش کمک کنند. آنها در کردستان به اسم دستمال سرخ‌ها شناخته شدند و ترس زیادی در دل ضدانقلاب ایجاد کردند.

غائله پاوه

گروه شهید وصالی اول به مریوان رفته بودند. در همان مریوان بودند که خبر رسید ضدانقلاب در اطراف پاوه جمع شده‌اند و مردم پاوه از پاسدارها می‌خواهند بیایند و امنیت را تأمین کنند. برادرم و همرزمانش به این شهر می‌روند و کم‌کم اوضاع خراب می‌شود. آن زمان ضدانقلاب به دلیل مماشات دولت موقت جری شده بود. چند هزار نفری از خود کردستان و حتی خارج از آن جمع شده بودند تا پاوه را اشغال کنند. مسعود نعیمی و همرزمانش که شهید چمران هم به کمک‌شان آمده بود، در مقابل آنها به سختی مقاومت می‌کنند. تعداد منافقین بسیار زیاد بود و عاقبت به داخل شهر نفوذ می‌کنند. همرزمانش بعدها تعریف کردند که مسعود و چند نفر دیگر در بیمارستان پاوه مستقر بودند. این بیمارستان در ورودی شرق شهر پاوه بود. به نوعی خط اول دفاعی پاسدارها به شمار می‌رفت که متأسفانه در ۲۶ مرداد ۱۳۵۸ بیمارستان سقوط کرد و غیر از یکی دو نفر، باقی مدافعانش به شهادت رسیدند. پیکر برادرم هم به دست ضدانقلاب افتاد و آنها حتی به پیکر مسعود هم رحم نکردند.

اگر می‌ماند...

برادرم یک دانشجوی نخبه بود. زمانی که خیلی از روشنفکرنماها نمی‌دانستند کامپیوتر چیست در این رشته درس می‌خواند. او اگر زنده می‌ماند، به حتم از نظر تحصیلی و شغلی پیشرفت زیادی می‌کرد. الان او ۵۹ سال داشت و شاید صاحب زن و فرزند و خانواده می‌شد اما این جوان انقلابی مثل خیلی از جوان‌های آن دوران تنها به خودش فکر نمی‌کرد. به این فکر می‌کرد که چطور می‌تواند از نهضت اسلامی دفاع کند وگرنه می‌توانست درس و تحصیل را بهانه کند و به جای تکه تکه شدن در پاوه، پشت میزهای درس دانشگاه بنشیند و پز تحصیلاتش را بدهد. او رفت تا ایران اسلامی پایدار بماند.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۵۸۱

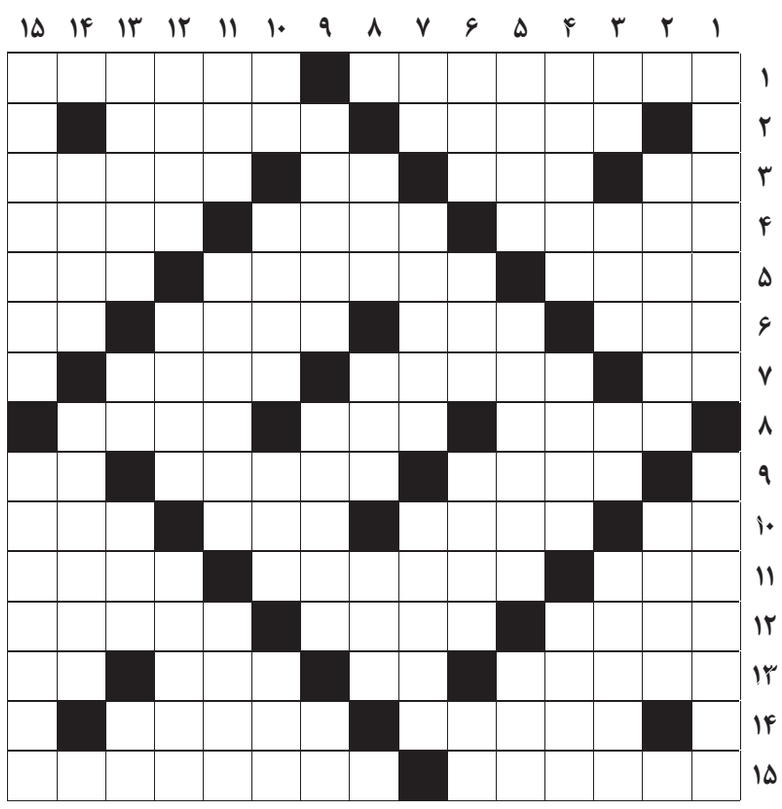

از راست به چپ

■ ۱ـ سینمای سه‌بعدی- پایبند در دوستی ■ ۲- با رمز و اشاره صحبت کردن- بیماری لثه ■ ۳- بوییدن- قله بلند زاگرس- آش- تنگه بین جزیره سیسیل و خاک اصلی ایتالیا ■ ۴- خودرأی- سالک- یک محصول فراوری شده از گوشت مرغ ■ ۵- آتش ایرانیان باستان- بحث- نظر انتخاباتی ■ ۶- عدد و شماره- جاده آهنی- زنگ اعلام خطر- معاون فرار هیتلر ■ ۷- تیر پیکاندار- نیروی نگه‌دارنده از خطا و گناه- بد زبان ■ ۸- ضروری- از ماهی‌های دریای خزر- کرگدن ■ ۹- شوره‌زار- کربن خالص- مغرور ■ ۱۰- قوم ذبح‌شده- عنوان امپراتوران آلمان- گاز نیتروژن- نافرمان ■ ۱۱- دیتا نشده- قهوه آماده- نشانی ■ ۱۲- حساب به دینار... به خروار- ترسناک- جمع جسم ■ ۱۳- اسب نجیب و اصیل- باران اندک- لیکن- از نت‌های موسیقی ■ ۱۴- نگهبان- قابل خواندن ■ ۱۵- قمری خانگی- خودپرداز

از بالا به پایین

■ ۱- آمار- عجب و غرور ■ ۲- آینده- از گیاهان دارویی ■ ۳- منقار کوتاه- نیم‌سال تحصیلی- صدمه- شرکت دادن ■ ۴- کاسنی- تزویرگر- دریچه تنظیم نور در دوربین ■ ۵- پول آفریقای جنوبی- شهری در استان گلستان- لوله تنفس ■ ۶- کلمه پرسشی- موی بلند- از شدت خنده می‌روند- شهر ایستاده ■ ۷- ابر غلیظ- اعمال انعکاسی- نوعی سگ و هواپیما ■ ۸- حیرت- گاز تنفسی- زمین آماده برای کشت ■ ۹- تیم فوتبالی در ایتالیا- فست فود آبادانی‌ها- کتف ■ ۱۰- او- کلمه- طعم غذا- رودی در روسیه ■ ۱۱- گندم و نخود- ماده‌ای که آب‌های زیرزمینی و سطحی را آلوده می‌کند- علم احصائیه ■ ۱۲- انجمن و مجلس- وزیر خارجه اسبق امریکا- بیگانگان ■ ۱۳- شهردار روستا- اندک- از حبوبات- یک و یک ■ ۱۴- دید و نظر- چشم‌پوشی از تصمیم ■ ۱۵- ورم التهابی مفاصل- صدراعظم آهنین آلمان

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

		۳		۵				
۱		۲		۶				
						۲	۸	۷
	۳		۵					۹
	۸						۵	
	۶		۴		۹			
							۲	
۶				۸		۱	۴	
۵				۱	۶			

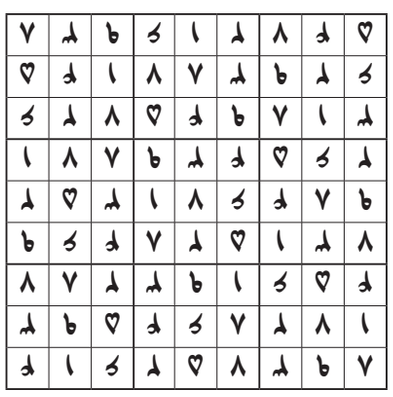

جدول کلمات متقاطع
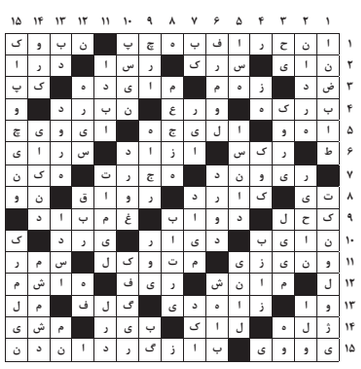
پاسخ جدول شماره ۵۵۸۰